

## بخشهایی از کتاب «فن شن» (بمعنای تحول) (۱) - نوشته ویلیام هینتون

روحیه بالای «چی یوان» در مقابل دشواری فوق العاده فیزیکی نشانگر واقعیت عجیبی بود که در همان روز اول حضورمان در روستا کشف کردیم: روحیه روشنفکران، که رفرم ارضی برای آنها تغییری کامل در روش زندگی ارائه میداد، بسیار بالاتر از روحیه کادراهای محلی بود. کادراهای محلی بی وقته ولی بدون شور و شوق کار میکردند. وقتی غروب برای بحث درباره کارهای انجام شده یا کشیدن نقشه برای آینده جلسه میگذاشتند، غالباً دقایقی را در سکوت میگذراندند. گزینی باری گران بر انکارشان سنگینی میکرد و زبانشان را قفل کرده بود.

دانشجویان و مدرسین دانشگاه شمال اینگونه نبودند. آنها با علاقه و شور و شوق به عمق امور روستا رفته، پیاپی مسائل زندگی توده ها را کشف کرده، دوستیهای جدید و جالب با مردمی برقرار میکردند که طی حیات دانشگاهی خود هرگز به آنها برخورد نکرده بودند. آنها به سختیهای موجود بخشا از سر ماجراجویی و بخشا بخاطر آبدیده شدن جهت فعالیت انقلابی آتی، می نگریستند. آنها امیدوار بودند این آزمون را بدون تزلزل از سر بگذرانند. نمیخواهیم بگوئیم که زندگی روستایی بسیار دشوارتر از زندگی در دانشگاه چریکی بود. از بعضی جهات شجاعت کمتری می طلبید. حداقل در روستای «کمان بلند» غذا قدری تنوع داشت و گهگاه يك «کانک» (کرسی) گرم دهقانی موجود بود. اینجور چیزها هرگز در دانشگاه یافت نمیشد. در دانشگاه هرگز نه گندمی در کار بود، نه ذرتی که يك نواختی خوراک دانشجویان یعنی سوپ ارزن را بر هم زند. در آنجا راهروهای سنگی چسبناک، اتاقهایی که سقف بلند داشتند، یا ساختمان خشتی حیاط خلوت که هم خوابگاه مدرسین بود و هم دانشجویان، هرگز رنگ گرما و آتش بخود نمیدید.

آنچه زندگی را در روستا دشوار میکرد، کثافتی بود که فقیرترین دهقانان را احاطه کرده و رنج غیر قابل نحملی بود که گریبان بیماران را میگرفت. خارش شیش و زخم عفونی ناشی از ساس را به شوخی «گرمای انقلابی» میخواندند. اما زخم کچلی، تب مالاریا، مرگ تدریجی ناشی از سل و بیماریهای مقاربتی شوخی بردار نبود. کارکنان رفرم ارضی زیر همان کرسی می خوابیدند، از همان کاسه میخوردند و در بیماری با افرادی که امید به خلاصی از شر شیش و کلک نداشتند، شریک میشدند. با اینهمه کسی را ندیدیم که شکایت بکند. آنها برای این چیزها و بدتر از این، از قبل آماده شده بودند.

بر عکس کادراهای محلی، آموزش آنها بدست شانس و اقبال و شور و شوق خودروی انقلابی سپرده نشده بود. نگرش روشنفکران طی دوره طولانی آموزش و بحث، انتقاد و انتقاد از خود، که قبل از اعزام تمام اعضای تیم به منطقه روستایی به انجام رسید، آگاهانه تکامل یافته بود. طی هفته ها در جلسات کوچکی که وقت تمام مدرسین و دانشجویان را بعد از اعلام طرح قانون جدید وظیفه عمومی، اشغال میکرد، هر کس در دانشگاه مرد یا زن و در هر مقامی، گذشته خود را ارزیابی کرده و منشاء طبقاتی خود را محک میزد. آنها هر روز در اقامتگاههای سرد دانشجویی در گروههای کوچک ۱۵ تا ۲۰ نفره جلسه میگذاشتند و خلصت طبقاتی جامعه چین و معیارهای تشخیص اربابان، دهقانان، تجار بورژوا یا صاحبان مشاغل آزاد را مطالعه میکردند. افرادی که از طبقات فوقانی آمده بودند برای «پسوستن به انقلاب» باید تمام تعلقات گذشته شان را رها کرده و استوارانه در موضع کار گران و دهقانان می ایستادند. آنها مجبور بودند چگونگی بکار بست اصول انقلابی که در حیطه تئوریک بسادگی ذهنشان را فتح کرده بود را در زندگی یاد بگیرند. و رفتار روزانه شان را با عقاید ادعائی شان همخوان کنند.

برای بسیاری از افراد اتخاذ موضع جدید مسئله مجردی نبود که فقط با استدلال خشک در مورد رجحان اقتصادی یا سیاسی آن تصمیم گرفته شود. خانواده خودشان تحت حمله قرار داشت و یا بزودی قرار میگرفت. والدین برخی شان قبلاً توسط دهقانان خشمگین تا حد مرگ کتک خورده بودند. بعضی از آنها در آستانه کسب مسئولیت تقسیم زمین در مناطقی بودند که زمینهای خودشان در آنجا قرار داشت. آنها مجبور بودند با اتهامات و اقدامات احتمالی که منجر به نابودی خانه و خانواده شان میشد، مواجه شوند. قانون جدید وظیفه عمومی با هر نوع کتک زدن و شکنجه کردن، با هر نوع سر کبسه کردن بخاطر دستیابی به ثروتهای پنهان شده، و با تمام راه حلهای مبتنی بر «تر و خشک» را با هم سوزاندن، مخالفت میکرد. با این وجود، دهقانان و کادراها در گذشته زیاد رویبانی کرده بودند و اگر نبرد حاد میشد کاملاً احتمال زیاده روی مجدد آنها میرفت. ساده لوحیست اگر فکر کنیم همه کارها در آینده مسالمت آمیز جلو خواهد رفت.

بسیاری از شرکت کنندگان متوجه شدند که شیخا خودشان نمیبرد. آنها وقتی با این انتخاب رویرو میشدند یا با اشتباهات گذشته شان برخورد میکردند، اشتباهیشان را از دست میدادند و بغضشان می ترکید. این پروسه آموزشی حتی برای دانشجویانی که از خانواده های اقتدار پائینتر آمده بودند هم دردناک بود. آنها مجبور بودند مجدداً زندگی خود را از آغاز مرور کنند، تمام ارزشهایشان را دوباره محک بزنند و برای نخستین بار خود را وقف امری کنند که هیچگونه امتیاز شخصی به آنها نمیداد. با اینحال آن روشنفکرانی که از طریق این پروسه تغییر کردند ظاهراً بسیارگذاذر هستند. زندگی دلبرانه، خمیر مایه

۱. این کتاب حاصل زندگی و تحقیقات دو آمریکایی هوادار کمونیسم و انقلاب چین طی چند سال اقامت در روستای «کمان بلند» بعد از پایان جنگ مقاومت ضد ژاپنی است. آنها پروسه پیشبرد رفرم ارضی تحت رهبری حزب کمونیست چین را در این روستای آزاد شده تجربه کردند.

روشنفکری، زندگی گروهی و سلامت جسمی و فکری که نتیجه‌ای از فعالیت در راه تغییر ایدئولوژی بود، اکثر آنها را عمیقاً تکان میداد. فهم این نکته که آنها بیشتر به عمق انقلاب کشیده شده‌اند و دستخوش بیداری و دگرگونی از «من و خواسته‌های من» به «ما و نیازهای ما» هستند، به وجدشان می‌آورد. آنها می‌توانستند تکان عظیم این بیداری را از لحاظ ذهنی و عینی حس کنند. وقتی فراخوان اعزام به روستا صادر شد، آنها مشتاقانه برای نبرد با کل گذشته‌ای که پوسیده و فاسد و درفناک بود، براه افتادند.

.....

.....

تاسیس شاخه حزب کمونیست در روستا

«حزب کمونیست چین پیشاهنگ متشکل طبقه کارگر چین و عالیترین شکل سازمان طبقاتی اوست.....» - اساسنامه حزب کمونیست چین، ۱۹۴۵

شبی از شهبای آوریل، «تین مینگ» کارگر سابق تشکیلات مخفی که در آنوقت مسئول امنیت عمومی شده بود و «کانیستای» جانشین رهبری روستا، در راهی که از جنوب «کمان بلند» به سمت شهرک محصور «جیانگ چیه» میرفت، با هم به نگرهبانی ایستاده بودند. آنها زیر روشنائی ملایم مهتاب در سکوت بالا و پائین می‌رفتند. طی ساعت اول نگرهبانی، «تین مینگ» چند بار قدمش را کند کرد و به سمت «کانیستای» برگشت. گوئی میخواست چیزی بگوید. اما ظاهراً فکری بهتر بنظرش میرسید و دوباره به قدم زدن ادامه میداد. او بالاخره بحرف آمد.

در حالیکه مستقیماً در چشمان «کانیستای» نگاه میکرد گفت: «رفیق، در مورد ارتش هشتم پیاده چه فکر میکنی؟»

«کانیستای» کمی جا خورد. او در حالیکه تفنگش را بشانه دیگر می‌انداخت با تعجب و صدای بلند گفت: «فکر چیه؟ چی میتونه باشه؟ قبلاً هیچی نداشتم. کاسه ام خالی بود. اما حالا متحول شده‌ام. هر چی دارم از ارتش هشتم پیاده دارم. این ارتش هر جا که بره دنبالش میروم...». «تین مینگ» پرسید: «حزب کمونیست چیه؟»

«کانیستای» ابروهای کلفتش را درهم کشید و پیشانی‌اش را چین انداخت و گفت: «حزب کمونیست؟ حزب کمونیست و ارتش هشتم پیاده هر دوناشون یکی هستند. مگر اینطور نیست؟»

«تین مینگ» جواب داد: «نه، نه دقیقاً. حزب کمونیست، ارتش را سازمان میدهد. در ارتش اعضای حزب کمونیست وجود دارند. حزب کمونیست ارتش را هدایت میکند. ولی سربازان زیادی در ارتش هستند که در حزب کمونیست نیستند. این حزب کمونیست است که ما را در نبرد علیه ملاکین رهبری میکند، نه ارتش هشتم پیاده. این حزب کمونیست است که تحول ما را هدایت میکند.»

«کانیستای» که هنوز دقیقاً معنی حزب کمونیست را نفهمیده بود گفت: «فهمیدم.»

«تین مینگ» در حالیکه دوباره شروع به قدم زدن کرده بود خیلی آهسته گفت: «اگر ما فقط از حزب کمونیست پیروی کنیم زحمتکشان یقیناً پیروز خواهند شد. ما صاحبان کهن سرمایه را سرنگون خواهیم کرد و همه کاره خواهیم شد...». «کانیستای» پرسید: «بسی حزب کجاست؟ میخوام ببینمش.»

و جواب شنید: «جای دوریست ولی اعضای حزب در ارتش و در روستا وجود دارند. منم دوست دارم حزب را ببینم. میخوای با هم برویم ببینمش؟»

«کانیستای» بدون درنگ پاسخ داد: «بله. هرچه زودتر برویم.»

بعد از آن، هر وقت «کانیستای»، «تین مینگ» را تنها می‌یافت از او میپرسید چه وقت به سفر خواهند رفت. ولی «تین مینگ» مسئله را عقب می‌انداخت. بالاخره روزی بحرف درآمد و گفت: «چرا اینقدر نگرانی؟ مگر نمیدانی که این سفر طولانی و دشوار و خطرناک است؟»

«کانیستای» بی صبرانه گفت: «مهم نیست چقدر سخت یا خطرناک باشد. تو گفتی حزب کمونیست ما را بسوی متحول شدن هدایت میکند. برای ما راه نجاتی غیر از حزب کمونیست وجود ندارد. پس بگذار برویم و ببینمش.»

«تین مینگ» گفت: «باز هم کمی بیشتر درموردش فکر کن. آیا میخوای جانت را بخاطر حزب بخاطر بیندازی؟ در آینده خطرات بسیار و دشواریهای زیادی وجود خواهد داشت. تو باید آزاده کنی که حتی جانت، حتی سلامت خانواده ات را فدا کنی.»

«کانیستای» گفت: «من قبلاً تصمیمم را گرفته‌ام. چرا مرتب درباره خطرات حرف میزنی. انگار ما قبلاً خطر نکرده ایم.»

«تین مینگ» با لبخند جواب داد: «بنا براین سفرت به پایان رسید. حزب درست مقابل چشم توست. من عضوی از حزب کمونیست هستم.»

«کانیستای» با حیرت و عصبانیت پرسید: «چرا بمن کلک میزدی؟»

و جواب شنید: «زیرا حزب کمونیست تشکیلاتی مخفی است. اگر زمانی دشمن برگردد همه ما ممکن است کشته شویم. هیچکس اجازه ندارد راجع به عضویت خود بگوید. حتی اگر دستگیر شوی و تا سرحد مرگ کتک بخوری، هرگز نباید زبان بگشایی. میتوانی بگوئی به ارتش هشتم پیاده تعلق داری ولی هرگز نگو که عضو حزب کمونیست هستی.»

بدین ترتیب اولین تماس «کانیستای» با حزب کمونیست برقرار شد. او چند روز بعد رسماً عضو حزب گشت.

«تین مینگ» که او را عضو کرد، فقط چند هفته‌ای بود که عضو شده بود. وقتی معلوم شد که انقلاب بدون وجود شاخه حزبی

در روستا نمیتواند پیشرفت کند، «لپیانک» که رهبر بخش بود او را بعنوان نخستین عضو حزب در روستای «کمان بلند» انتخاب کرد. ثروتندان این نکته را کاملاً روشن کرده بودند که استراتژیشان ایجاد تفرقه بین دهقانان، بجای هم انداختن آنها، کشتن روحیه آنها، مرعوب کردن بقصد بیعمل کردن آنها، منزوی کردن آنها از متحدین سیاسی شان و نابود کردن رهبریت حزب کمونیست است. بنابراین استراتژی دهقانان باید متحد کردن تمام زحمتکشان، غلبه بر تفاوتها در صفوف زحمتکشان، التماس حس اعتماد به پیروزی نهائی، منفرد کردن ثروتندان و نابود کردن رهبری سیاسی آنها یعنی گومیندائیان می بود. این استراتژی مستلزم هسته رهبری کهنه ای از افراد دورنگر و آگاه سیاسی که در پیوند تنگاتنگ با توده های خلق در تمام سطوح قرار دارند، می بود. هیچکدام از تشکلات موجود در «کمان بلند» نمیتوانست پاسخگوی این نیازها باشد. حکومت روستا در اساس نهادهای اداری در خدمت دهقانان متحول شده بود. همه وقت مسئولان روستا صرف حل مسائل روزمره مردم میشد. آنها بعنوان رابط دو طرفه بین روستا و سطوح بالاتر حکومت عمل میکردند.

.....

به محض آنکه «لپیانک» رهبر بخش و «لیو» دبیر کمیته بخش پنجم حزب کمونیست (در بخش «لوچنگ») ارزیابی کردند که اوضاع نظامی از ثبات نسبی برخوردارست و گروه قابل اتکائی از رهبران قدرتمند جوان در «کمان بلند» پدید آمده، اقدام به عضوگیری حزبی و ایجاد یک شاخه روستائی حزبی کردند. «تین مینگ» گاملترین و مجربترین کادر روستا محسوب میشد و بهمین خاطر انتخابی روشن بعنوان اولین عضو بود. بعدها خود او چگونگی عضو شدنش را اینطور تعریف کرد: «وقتی در سال ۱۹۴۰ در هونگ تانگ، نجار بودم چیزهایی درمورد حزب کمونیست بگوشم خورده بود. آنزمان کارگران زیادی وجود داشتند که فعالیت مخفی میکردند. و فاصله آنها از شهر ما چند متر بود. آنها اغلب با ما نجاران صحبت میکردند ولی من تفاوت بین حزب کمونیست و ارتش هشتم پیاده را نمی فهمیدم. فکر میکردم یکجیز هستند. روزی یکی از کادرها بمن گفت آنها یکی نیستند. اگرچه ارتش هشتم پیاده تحت رهبری حزب کمونیست است اما خود حزب کمونیست نیست. اگرچه نمی توانستم بفهمم چگونه میتوانم اینطور باشد اما بهرجهت میدانستم که حزب در خدمت فقرا و در راه سرنگونی ثروتندان فعالیت میکند. وقتی به «کمان بلند» برگشتم و بعنوان کادری مخفی فعالیت کردم چیزهای بیشتری شنیدم.

بعد از رهایی، نزدیکاً اواخر سال، از «لیو» دبیر بخش پرسیدم: «حزب چیست؟ ارتباط بین حزب و ارتش چیست؟ آیا میتوانم به حزب ملحق شوم؟» او گفت: «بهترست تو سخت کار کنی و بعد مجدداً در اینمورد صحبت خواهیم کرد.» او در عمل دید که چگونه کار میکند و در مبارزه بسیار ثابت قدم هستم. آنوقت روزی مرا به کناری کشید و گفت: «یک عضو حزب مثل افراد معمولی نیست، او باید تصمیم بگیرد زندگی را برای زحمتکشان فدا کند و علیه طبقات ارتجاعی بجنگد.» او سپس درباره آینده درخشان پرولتاریا و حزب صحبت کرد: «(اگر تمام خلع مالکیت شدگان با هم متحد شده و سخت کار کنند ایده ما باطل خواهد داشت. ولی اگر میخواهی به حزب ملحق شوی، باید بخاطر داشته باشی که هر عضو حزب کمونیست باید همیشه بخاطر زحمتکشان بجنگد و هرگز سازش نکند.»

بالاخره در آوریل ۱۹۴۶ بدون دوره آزمایشی بعنوان عضو حزب کمونیست پذیرفته شدم و بعد از آن هم در مبارزه و هم در کار آموزش و نظارت کادרהای دیگر بسخنی کوشیدم. به قسمی که آنها دچار تردید نشوند، حق ویژه نطلبند و بیش از سهمشان از «ثمرات» طلب نکنند.»

اولین وظیفه بزرگ «تین مینگ» پس از پیوستن به حزب عبارت بود از ایجاد یک شاخه حزبی و جذب اعضای جدید. شرط پایه ای برای اعضای جدید این بود که منشاء دهقانی فقیر داشته باشند. بعلاوه باید در مبارزه علیه مالکان فعال بوده و در میان مردم دارای اعتبار باشند. «تین مینگ»، «کانتسای»، را بعنوان اولین عضو انتخاب کرد. اما دیگران که او با آنها تماس داشت به این سادگی بیسج نشدند. مثلاً کارگر مزدور جوانی به اسم «هسین فا» وجود داشت. او در گذشته صاحب زمین و خانه ای نبود. نابدری اش او را بزرگ کرده و سالیان سال در خانه با او بدرفتاری شده بود. وقتی «کمان بلند» آزاد شد او مشغول کار در روستائی دیگر بود. زمانی برگشت که مبارزه با مالکان آغاز شده بود. «هسین فا» بلافاصله به میلشیا پیوست. او فردی صادق، سخت کوش و دوست داشتنی بود. کادרהای جوان تصمیم گرفتند او را مسئول آموزش میلشیا کنند. ولی «هسین فا» نگران سابقه اش بود و فکر نمیکرد برای رهبر بودن مناسب باشد.

آنچه او را نگران میکرد این واقعیت بود که زمانی برای «هسو ون» یکی از مالکان، بطور غیرقانونی هروئین وارد کرده بود. یعنی برای کسی که علاوه بر اعمال کنترل بر مستاجران بسیارش در روستاهای دیگر، باندی از راهزنان را نیز رهبری میکرد. این باند، هروئین را از میان خطوط ژاپنی ها قاچاق میکرد. وظیفه «هسین فا» که کارگری مزدور بیش نبود حمل هروئین بود. اولین بار که برای اینکار بسفر رفت تا وقتی به مقصد برسد نمیدانست در گاری خود چه حمل میکند. بعداً دیگر دیر شده بود. او دیگر شریک جرم بحساب می آمد و باند او را مجبور کرد که بارها هروئین حمل کند. «هسین فا» می پرسید: «من که خود مرتکب چنین جرائمی شده ام چگونه میتوانم دیگران را رهبری کنم؟»

ولی «تین مینگ» گفت: «فکرش را نکن. مسئله اصلی اینست که حقیقت را بگویی و سعی کنی ریشه اشتباهات را بفهمی. حتی اگر کسی را کشته باشی دلیلی داشته است. دلیلی که اینکار را توضیح خواهد داد. ارتش هشتم پیاده کسانی را که به صراحت صحبت میکنند و با رفقایشان بگذر هستند، می بخشد.»

«هسین فا» که بسیار تسکین یافته بود گفت: «درست است. آنکار آنقدر خطرناک بود که حتی حالا وقتی درموردش فکر

میکنم غرق مرق میشوم. اما ارتش هشتم پیاده نه تنها بمن زمین و خانه داده بلکه باعث شده اوضاع را بروشنی دریابم و فکرم از قید باری بزرگ آسوده شود. همیشه فکر میکردم این گذشته نقطه کوری علیه منست. ولی حالا میفهمم که تقصیر من از نبوده بلکه همه چیز از تبهکاری یکه مالک سرچشمه گرفته است.»

بعد از آنکه ((هسین فا)) مقامی را در رهبری میلشیا قبول کرد و مانند یکه رهبر در امر آموزش و عمل فعالیت کرد، ((تین مینک)) تصمیم گرفت او را عضو حزب کمونیست کند. روزی او از ((هسین فا)) پرسید: «راجع به حزب کمونیست چه فکر میکنی؟»

پاسخ شنید: «حزب کمونیست خوبست، ما را رهبری کرده که تغییر کنیم. خود منم تغییر کرده ام. نظر خودت چیست؟»  
 ((تین مینک)) گفت: «مواقفم. میخواهم بروم و حزب کمونیست را پیدا کنم. میخواهی با من بیایی؟»  
 «هسین فا» جواب داد: «خب. میدانم که کمونیستها خوبند ولی آن کلمه «حزب» شان را دوست ندارم. حالا همه ما سرسختانه علیه حزب ناسیونالیست گومیندان می جنگیم و همه از حزب ناسیونالیست متنفرند. ممکنست فردا آنها از حزب کمونیست متنفر شوند. درست همانطور که امروز از حزب ناسیونالیست متنفرند. تو اگر میخواهی بروی، برو. اما من از موقعیت کنونیم خرسندم. بعدا اگر روزی توسط گومیندان دستگیر شدم میتوانم به آنها بگویم که فقط یکه فرد روستائی هستم و اگرچه برای ارتش هشتم پیاده کار میکردم اما عضو حزب کمونیست نیستم.»

این حرف، صادقانه بود. ((تین مینک)) به «هسین فا» بخاطر صراحتش احترام گذاشت اما هنوز امیدوار بود او را برای پیوستن به حزب متقاعد کند. به او اخطار کرد که هرگز این بحث را با کسی مطرح نکند. «تین مینک» بعدا «کانیتسای» را برای صحبت با وی و امتحان کردنش فرستاد.

«کانیتسای» گفت: «شنیده ام ((تین مینک)) ترا ملاقات کرده و در مورد پیوستن به حزب با تو صحبت کرده است.»

«هسین فا» جواب داد: «نه، او هرگز چیزی به من نگفته است.»

«تین مینک» سه نفر دیگر را هم برای آزمایش وی فرستاد. ولی او باز هم چیزی بروز نداد. از او پرسیدند آیا «تین مینک» عضو حزب کمونیست است؟ اما جواب شنیدند که «چیز در اینمورد نمیدانم.»

«تین مینک» نتیجه گرفت که «هسین فا» هم میتواند راز دار باشد و هم اینکه بسیار صادق است. فقط کافیتست که بفهمد معنای حزب کمونیست چیست تا به آن ملحق شود. بهر صورت او آنقدر جلو رفته که دیگر نمیتواند در میانه راه بایستد. «تین مینک» اعضای دیگری را برای گفتگو با «هسین فا» فرستاد. آنها گذشته را با او دوره میکردند و از او درمورد چگونگی تحولش می پرسیدند. آنها سوال میکردند آیا حقیقت ندارد که حزب کمونیست او را به زندگی نوینش رهنمون شده است؟  
 «هسین فا» جواب میداد: «بله. میدانم حزب کمونیست خوبست و ما را در امر بیاخیزی رهبری میکند. ولی هنوز فکر نمیکنم بخواهم دنبالش بروم.»

سپس «تین مینک» مجدداً بسراغ او رفت و اعلام کرد: «حزب کمونیست را پیدا کردم.»

«هسین فا» حیرت زده شد: «پیدایش کردی! کجا؟ چون تو آنرا پیدا کرده ای با تو میایم. بشرطی که اولین نفر باشم.»

«تین مینک» گفت: «کاملاً درموردش فکر کن. مقداری غذا و پول قهقه کن و وقتی حاضر شدی راه می افتیم.»

«هسین فا» مشتاقانه پرسید: «فکر میکنی چقدر لازم داشته باشم؟»

«تین مینک» گوشزد کرد: «بهتره مجدداً راجع به همه این چیزها فکر کنی. نمیخواهم تصمیمی بگیریم که بعدا پشیمان بشویم.»

اما اینبار «هسین فا» قرار نبود رد شود. روز بعد او با غذا و پول و آمادگی برای سفری طولانی جلوی «تین مینک» ظاهر شد. «تین مینک» گفت: «نگران نباش. حزب درست همین جاست.»

«هسین فا» پرسید: «کجا؟»

«تین مینک» در حالیکه به «هسین فا» خیره شده بود تا ببیند آیا مثل «کانیتسای» عصبانی میشود یا نه گفت: «من خودم

یکه عضو حزب هستم.» ولی «هسین فا» بسیار آسانگیرتر از «کانیتسای» بود. او گفت: «خب. اگر تو عضو هستی، منم میخواهم عضو شوم. ممکن است خیلیهای دیگر مثل تو وجود داشته باشند. من اولی نیستم و آخری هم نخواهم بود.»

.....

شاخه حزبی به پنج گروه تقسیم میشد که هر یک رهبری خود را داشت. قبل از اینکه تصمیمی گرفته شود، قبل از اینکه کارزاری براه بیفتد این گروهها نخست ملاقات میکردند و در مورد موضوع مورد نظر به بحث می نشستند. آنها ارزیابی شان از وضعیت روستا و حال و هوای مردم را فرموله میکردند. رهبران پنج گروه که کمیته اجرائی شاخه حزبی را تشکیل میدادند سپس برای تعیین سیاست ملاقات میکردند. بعد از توافق درمورد خط مشی عملی، تصمیم را بمیان گروههای کوچکتر میردند. آنها در صورت نیاز ممکن بود کل شاخه را برای جلسه عمومی اعضا فرا بخوانند، اما چون چنین کاری ممکن بود کنجکاوی اهالی روستا را برانگیزد و موجودیت حزب را فاش کند، جلسات اعضا بسادگی تشکیل نمیشد. اکثر کارها توسط گروههای کوچک و کمیته اجرائی انجام میشد.

کل شاخه حزبی از روز تاسیس در آوریل ۱۹۴۶ در اختفای کامل عمل میکرد. خطر فتح مجدد و محتمل منطقه توسط ارتشهای مرکزی و در اینصورت انتقام سخت از تمام کمونیستها، چنین کاری را مطلقاً ضروری میکرد. بعلا این مخفی کاری

تحلیلی، اعضای شاخه باید بخاطر غیبت‌های مکرر در کارهای روزمره و مجامع خانوادگی بهانه‌های استادانه جور میکردند. این بویژه در مورد زنان صادق بود. فرق نمیکرد که همسرشان عضو حزب باشد یا نه. زیرا سنتا قرار نبود که زنان جایی بروند، با کسی صحبت کنند یا خارج از خانه کاری داشته باشند. تمام خانواده‌های محترم چنین تحریم‌هایی را اکیدا به اجرا می‌گذاشتند. خوشبختانه خانواده در بین افراد بسیار فقیر که حفاظت یا انتقال دارائی شان به دیگری برایشان مفهومی نداشت، چندان محکم نبود. و این نکته مثبتی برای حزب محسوب میشد. زنان دهقان فقیر که مجبور بودند برای تأمین معاش خود کار کنند آزادی رفت و آمد داشتند.

مخفی کاری اکید در مورد حزب همچنین به این معنا بود که اعتباری که هر عضو حزب بواسطه کارهای خویش بدست می‌آورد، به حساب حزب گذارده نمیشد (یعنی اینکه نمی‌رفتند برای کسب اعتبار برای حزب جابز بزنند که او حزبی است) و همچنین در صورتی که دچار خطا هم میشد باز جایی گفته نمیشد که او یک فرد حزبی است. بنابراین اینجور مسائل به دستگاه حکومتی، کل گروه کادریهای فعال (شامل حزبها و غیر حزبها) که بعنوان رهبران مسئول در حکومت روستا، ملیشیا، انجمن دهقانی و انجمن زنان کار میکردند، برمیگشت. جای شک نبود که اعضای حزب ستون فقرات کل این بنا بودند، اما چون دهقانان معمولی اینرا نمی‌دانستند اعتبار یا سرزنش نصب کل بنا میشد و نه فقط هسته رهبری کننده آن.

یکی از طرق برانگیختن دهقانان به انقلاب ارضی، دستگیری ملاکین و مقامات دولتی و کلیسا و غیره و آوردن آنها در مقابل توده های دهقان و تشویق دهقانان به بیان رنجها و دردها و ستمهایی که از آنها کشیده اند بود. به این جلسات میگفتند جلسات حکایت رنجها و محکوم کردن. در دوران کار مخفی با دهقانان فقیر و بی زمین نیز کادرها اینطور کار میکردند. به آنها میگفتند که بگوئید چه ستمهایی وارد میشود؟ چه کسانی شما را در این فقر و بدبختی نگهداشته اند و چگونه؟ معمولا جوابها این بود:

«بما قرض داد و نتوانستیم بهره قرض را پس بدهیم. خانه و زمین و دخرمان را گرفت.» یا اینکه «خشکسالی شد و خانه و زمینمان را فروختیم که غله بخوریم و زنده بمانیم. و سال بعد هیچ چاره ای نداشتیم جز گدائی.» دهقانان خوب میتوانستند «شیاطین» روستا و کل منطقه را تشخیص دهند. اما زمانیکه صحبت به اینجا میرسید که ریشه همه این ستمها چیست، کادریهای روستائی واقعا باید با دهقانان کلنجار می‌رفتند تا اینکه آنها بفهمند اشکال از سیستم است و در اینجا بطور مشخص سیستم مالکیت ارضی. و نیاز به تحول است تا چهره زندگی بطور اساسی تغییر یابد. کار حزب در مناطق اشغالی بدین صورت بود. آنها دو سه نفر را مخفیانه در روستا سازماندهی میکردند. در واقع از یکنفر شروع میشد و اینها هر کدام یکنفر، یکنفر برای حزب و ارتش سرباز گیری میکردند. البته گاهی اوقات به دلیل خیانت کل هسته دو سه نفره لو میرفت و ضربه میخورد. یکنفر را که در یک روستا بسیج میکردند، بقیه کار کیفیتا راحتتر میشد. چرا که آن یکنفر بخوبی همه روستائیان، پتانسیلها و غیره را میتوانست بشناسد. او مثل همیشه به زندگی خود ادامه میداد و به بهانه های بسیار طبیعی با حزب تماس گرفته و آگاهتر میشد و گزارشات مشاهدات خود را میداد. حزب گزارشات مختلف دریافت میکرد: امنیتی، ظلم و ستم و استثمار توسط افراد مختلف، پتانسیلهای انقلابی موجود در افراد مختلف، تاثیرات تبلیغات حزب و عملیات ارتش سرخ و غیره. آن یکنفر پس از مدتی مشاهده و اطمینان حاصل کردن از یکنفر (از خشم و نفرت او به دشمن، از قرض بودن دهانشان و...) به او نزدیک شده و او را دعوت به مبارزه میکرد. به این هسته ها در ابتدا کارهای سبک داده میشد و ادامه کاری و ارتباطشان تضمین میشد و پس از مدتی بر حسب شرایط، کارهای سنگینتر مانند درست کردن گروه نظامی محل به آنها داده میشد. در حالیکه هنوز هسته مخفی دو نفره و حتی یکنفره در روستا حفظ میشد. این هسته فقط کارش گزارش دادن و جلب افراد جدید بود و نه کار نظامی و غیره.

پس از مغلوب شدن ژاپنی ها انقلاب ارضی بلافاصله آغاز شد. یکی از دهقانان فقیر که از فعالین حزب بود شروع به سخنرانی برای دهقانان کرد:

«این شانس بزرگی برای ماست. بخاطر بیاورید که ما چگونه تحت ستم بودیم. خائنین اموال ما را میگرفتند، ما را کشتک میزدند و شکنجه میدادند. اکنون تمام جهان مال ماست. حکومت و ارتش سرخ پشت سر ما ایستاده تا ما بتوانیم تسویه حساب خونهای ریخته شده را بکنیم.... در گذشته ما تحقیر میشدیم و لگدمال میشدیم. چه کسی هر روز این را احساس نکرده است؟ فقط جلاست که میتوانیم سرمان را بلند کنیم و مثل انسان حرف بزنیم. نگاه کنیم که اکنون ده مال ماست...»

برای برانگیختن دهقانان و شناسائی عوامل ظلم و افشای همکاران آنان، کادر فعال بالاخره از دهقانان پرسید:

«منشاء این قتل عام ها چیست؟ چه کسی پشت این نوکران بود؟ چه کسانی برای آنان داشتن چنین قدرتی را امکانپذیر می ساختند؟ چه کسانی بعنوان چشم و گوش آنها عمل میکردند؟ چه کسانی جاسوسی دهقانان را کرده و آنان را در معرض حملات دشمن قرار میدادند؟»

کادراهای روستائی همه درخواست کم کردن اجاره بهاء و اجاره ارضی را میکردند. آنها حتی تا بدانجا رفتند که درخواست بازپرداخت کلاهداریهای سابق را میکردند. خواهان بازپرداخت مالیاتهای که دهقانان مرفه و ملاکین به گردن دهقانان فقیر و میانه انداخته بودند میشدند. اما زمانیکه پای خود سیستم ارضی بمیان آمد، گیحی بروز کرد. بسیاری فکر میکردند که اگر مالک از طریق شرعی (مثلا از طریق ارث و یا خرید عادلانه) زمین را صاحب شده، بنابراین باید به او اجاره پرداخت. برخی دهقانان میگفتند که «اگر مالک بما زمین را اجاره ندهد ما از گرسنگی می میریم.» برخی دهقانان دیگر مخالفت میکردند و صاحب نیروی کارست حق خوردن محصول را دارد. چرا باید یکی دیگر بگوید که این زمین مال من است؟ بدون آنکه يك انگشتش را هم برای آباد کردن آن تکان دهد، ادعای محصول را هم داشته باشد؟ خود اجاره، استثمار است.»

اما برخی دهقانان هنوز میگفتند که: «اما وقتی من برای مالک کار میگردم او بمن غذا میداد و آخر سال بمن حقوق پرداخت میکرد و این قرارداد بین ما بود. اگر او تقلب کرده بود و حقوق و غذای مرا نمیداد حق با شما بود. ولی او هیچکدام از این کارهای غلط را نکرده است.»

رهبران محلی حزب برای توده ها پایه اقتصادی جامعه کهن را تشریح میکردند و گزارش تهیه میکردند. آنها حساب میکردند که کار یکنفر بطور متوسط چقدر غله تولید میکند و اینکه يك دهقان بی زمین چقدر حقوق و غذا از مالک در سال دریافت میکند. از این محاسبات روشن میشد که نه تنها استثمار وجود دارد بلکه استثمار بسیار سختی هم وجود دارد. مظالم خائنین آشکار و زشت بود. مظالم ملاکین نیز همینطور. چشم اینها را میدید و همه براحتی با آن ضدیت میکردند. اما استثماری که توسط ملاکین صورت میگرفت پنهان بود و درون خود اجاره بهای زمین نهفته بود. و این باید افشاء میشد زیرا که خود ریشه تمام بدبختیها بود.

در پایان جلسه محلی با توده های دهقانی نتیجه گیریها این بود:

۱ - ملاکین برای زندگی خود وابسته بکار دهقانان هستند.

۲ - ثروتمندان غنی هستند چرا که پوست فقرا را میکنند.

۳ - اجاره زمین نباید به مالکان پرداخت شود.